

اوج آسمان

فرناز نخعی

تهران - ۱۳۹۱

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	فرناز نخعی
عنوان و نام پدیدآور	اوج آسمان/فرناز نخعی
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری	: ۸۲۴ ص.
شابک	: 0 - 114 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۸۲۴۳ PIR ۱۳۸۹ الف ۳۶۴ خ /
رده‌بندی دیویی	: ۸۶۳ / ۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۲۲۰۸۱۸
تاریخ درخواست	: ۱۳۸۹ / ۱۰ / ۱۹
تاریخ پاسخگویی	: ۱۳۸۹ / ۱۰ / ۲۷
کد پیگیری	: 2220794

تقدیم به سه عزیزی که دیگر در کنارم نیستند،
مامان، بابا و فرزاد
به امید این که روحشان تا ابد در آرامش باشد
روزی خواهم آمد
وزیر نوازش نسیم بهستی دستهایت را در دست می‌فشارم
و صورتت را که از جنس نور است
بوسه باران می‌کنم
روزی خواهم آمد....

نشر علی: انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

اوج آسمان فرناز نخعی

نمونه خوان: سپیده شفق نژاد

چاپ دوم: بهار ۱۳۹۱

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

طرح جلد از کانون تبلیغاتی شیوا

ISBN 978-964-193-114-0

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

قیمت ۱۹۵۰۰ تومان



سیما جلوی ساختمان فرودگاه از تاکسی پیاده شد و با قدم‌هایی آرام به طرف ساختمان رفت. هوای لطیف صبح بهاری او را به وجد آورده بود و دلش می‌خواست تا حد ممکن از آن بهره ببرد. در حالی که با نفس‌های عمیق این تازگی و لطافت را تا اعماق وجودش پایین می‌فرستاد، آخرین قدم‌ها را در هوای آزاد برداشت و وارد سالن فرودگاه شد. از در مخصوص بازرسی پرسنل گذشت و به طرف سالن انتظار رفت. نگاهی به اطرافش انداخت. ظاهراً باز هم زودتر از همه رسیده و هنوز همکارانش نیامده بودند. نگاهی به ساعتش انداخت و در دل گفت «کاش بیرون مونده بودم و از هوای تمیز بیشتر استفاده می‌کردم، محیط بسته خفقان آورده.»

به یاد خواهرش افتاد که بیشتر از دو هفته می‌شد به خاطر ابتلا به بیماری هیپاتیت در بیمارستان بستری بود. تصمیم گرفت در فرصتی که داشت، به بیمارستان تلفن بزند و احوال او را بپرسد. با این فکر، در راهرویی که به طرف تلفن عمومی می‌رفت به راه افتاد. در انتهای راهرو، درست وقتی که می‌خواست به طرف چپ بپیچد و جلوی

تلفن‌ها برسد، مردی خلاف جهت او مشغول ورود به راهرو بود. آن‌ها در یک لحظه به طور ناگهانی با هم مواجه شدند هر دو برای اجتناب از برخورد، خود را به عقب کشیدند و کیف سیما از روی شانه‌اش به زمین افتاد مرد خم شد، کیف را برداشت و در حالی که آن را جلوی سیما گرفته بود، گفت:

- معذرت می‌خوام، بفرمایید.

سیما در حالی که کیفش را می‌گرفت، گفت:

- خواهش می‌کنم، مهم نیست.

نگاه مرد روی نوارهای طلایی سرآستین‌های سیما چرخید و گفت:

- فکر می‌کنم من افتخار همکاری شما رو داشته باشم.

سیما با تعجب نگاهی به چهره‌ی جذاب مرد انداخت. صورت

گندمگون او را که یک جفت چشم عسلی در میان آن می‌درخشیدند، با

دقت نگاه کرد تا اثری از آشنایی پیدا کند، اما تا به حال این مرد را در

فرودگاه ندیده بود. بعد متوجه شد که مرد لباس خلبانی به تن دارد.

لبخند زد و گفت:

- او نیفورمتون که این رو می‌گه، ولی من تا حالا شما رو ندیده بودم.

- منو ببخشید که در معرفی خودم تأخیر کردم. من به آیین هستم و از

دیروز کارمو شروع کردم.

- من کیانی هستم.

- از آشناییتون خوش بختم. شرمندهام که در اولین برخورد، شما رو

ترسوندم و باعث شدم کیفیتون زمین بیفته.

- مهم نیست. یه اتفاق بود که ممکنه پیش بیاد خودتونو ناراحت

نکنید.

مرد با ادب خاصی سرش را کمی خم کرد و گفت:

- با اجازه.

بعد به طرف سالن انتظار به راه افتاد.

سیما برگشت و در حالی که از پشت، موهای صاف خرمایی او را

نگاه می‌کرد، با خود گفت «چقدر آقا و مؤدب بود اما معلوم نیست چرا

این قدر دیر کارشو شروع کرده، به نظر می‌یاد حدود سی سالش باشه.

معمولاً خلبان‌های جدید جوون‌تر از این هستن.»

از پشت دستی به شانه‌اش خورد و او را از جا پراند. سیما برگشت و

رویا را دید. رویا لبخند زد و پرسید:

- کجایی دختر؟ حواست خیلی پرته!

بعد با چشم اشاره‌ای به آقای به آیین که هنوز مشغول عبور از راهرو

بود کرد و با شیطنت ادامه داد:

- این چشم عسلی خوش قیافه هنوز از راه نرسیده دل تو رو هم

برده؟

سیما اخم دوستانه‌ای کرد و گفت:

- دست بردار بابا، کی به فکر اون بود؟ داشتم می‌رفتم به ثریا تلفن

بزنم.

- آره، دیدم! سرجات خشکت زده بود و در حالی که داشتی چهار

چشمی جناب به آیین رو نگاه می‌کردی، همه‌ی فکر و ذکرت پیش ثریا

و بیمارستان بود! البته تقصیری هم نداری، این یه مرض مسریه که از

دیروز تا حالا بین دخترهای فرودگاه شایع شده. از دیروز که اون سر و

کله‌اش پیدا شده، همه دارن در موردش حرف می‌زنن. راستی، ثریا

چطوره؟

- بهتره، دیروز از صبح تا عصر پیشش بودم دکترش می گفت «چند روز دیگه مرخص می شه.» خدا کنه بتونه عقب موندگی درسی شو جبران کنه و امتحانش رو بده.

- نگران نباش، حتماً می تونه، همین که حالش داره خوب می شه و از یه همچین مریضی وحشتناکی جون سالم به در برده جای شکر داره، حالا قبول شد که چه بهتر، نشد هم می مونه واسه ی شهریور!
سیما به طرف تلفن ها به راه افتاد و گفت:

- می رم بهش زنگ بزنم.

- از قول من هم سلام برسون، من همین جا وایسادم زنگتو بزن با هم

بریم.

چند دقیقه بعد، آن دو به طرف سالن انتظار برگشتند. سیما ناخودآگاه به مردی فکر می کرد که چند دقیقه قبل او را دیده بود. دلش می خواست درباره ی او بیشتر بداند اما می دانست که اگر بهانه ای به دست رو یا بدهد، او با آن اخلاق شوخ و شیطانش تا مدت ها سر به سرش خواهد گذاشت و به این سادگی ها دست از سرش برنمی دارد. غرق در این افکار بود که رویا گفت:

- طرف تازه از آلمان اومده.

- کدوم طرف؟

- مگه تو از مرحله پرتی دختر؟ همین آقای به آیین رو می گم دیگه!

سیما با کنجکاوای پرسید:

- خوب؟

رویا لبخند زد و با شیطنت گفت:

- انگار خیلی مشتاقی؟ اما از این لحظه به بعد، دادن اطلاعات مجانی

نیست خرج داره.

سیما چشم نازک کرد و گفت:

- خواستی بگو، نخواستی هم نگو. مگه این یارو کی هست که من بخوام به خاطرش خرج کنم؟! تازه من که تو رو می شناسم، تو و راج بزرگ، اگه راجع به چیزی اطلاعات داشته باشی، محاله طاقت بیاری اونو پیش خودت نگه داری. مطمئنم که قبل از تموم شدن شیفت کاری امروز اگه همه چیز رو تحویل من ندی، شب خوابت نمی بره.

- حالا که این قدر منو خوب می شناسی، به عنوان سورپرایز باید خدمتتون عرض کنم که امروز خلبان ما ایشون هستن.

دل سیما لرزید، انگار از این که به زودی آن چشم های درخشان عسلی را دوباره خواهد دید، خوشحال شده بود. این حالت برایش خیلی تعجب آور بود. هنوز حرفی نزده بود که رویا گفت:

- چرا ذوق زده شدی؟! چشمات یه جوری برق می زنه که انگار گفتم اون قراره بیاد خواستگاریت!

- به فرض هم که بخواد بیاد، کسی اونو راه نمی ده. تازه فکر کنم زن و بچه داشته باشه، به سن و سالش می خوره.

- نخیر، مجرده تازه باید دلت هم بخواد که اون یه روز گوشه چشمی به تو داشته باشه، مطمئنم با شرایطی که داره دست روی هر دختری بذاره جواب مثبت می گیره.

- امیدوارم این دختر خانم خوش شانس تو باشی، حالا مگه چه مزایایی داره که این قدر دهنتم آب افتاده؟!

- گفتم که مجانی نمی شه، اقلاً باید دو تا آب پر تقال خرجش کنی.

سیما خندید و گفت:

وقتی رویا ساکت شد، سیما با اشتیاق پرسید:

- خوب؟

- همین دیگه.

- این اطلاعاتی که این همه پُزش رو می دادی، همین بود؟

- عجب توقعی داری دختر، اون تازه دیروز اومده سر کار، من کلی

زحمت کشیدم تا تونستم از بچه های قدیمی این ها رو در بیارم، نکنه

انتظار داشتی شماره شناسنامه و ساینز پیرهن طرف رو هم تحویل

بدم؟! دیروز جونم به لبم رسید تا این ها رو فهمیدم.

- پس لابد همون دیروز که دیدیش خودت هم گلوت پیشش گیر

کرده که این همه جون کندی تا در موردش اطلاعات کسب کنی.

رویا با شیطنت گفت:

- مثلاً تو بدت می یاد یه همچین شوهری داشته باشی؟

- بدم که نمی یاد، ولی.... راستی نگفتی این اطلاعات رو از کجا

کسب کردی خانم اینفورمیشن؟^(۱)

- راستش، این دفعه من دنبال اطلاعات نرفتم، اطلاعات خودش پیدا

شد. به محض این که خبرش رسید که آقای به آیین سر کار برگشته، همه

شروع کردن به حرف زدن در مورد اون. هر جا می رفتی همه داشتن

درباره ی مزایای ایشون سخنرانی می کردن، دخترهای کرو^(۲) یه

جوری در موردش حرف می زدن که انگار یه فرشته الهی وارد فرودگاه

شده. فکر می کنم قبلاً هم هوش از سر خیلی ها برده.

سیما نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- ای جونور! خُب بگو دلم آب پرتقال می خواد و هوس کردم رو سر

تو چتر باز کنم. چرا این قدر موضوع رو می پیچونی؟ بیا بریم تو رو به

آرزوت برسونم.

چند دقیقه بعد، آن دو در حالی که لیوان های آب پرتقال را در دست

داشتند روی صندلی های سالن انتظار نشستند. سیما گفت:

- خوب، می گفتم.

- دارم به این نتیجه می رسم با این اشتیاقی که تو داری، یه لیوان آب

پرتقال خیلی کم بود باید ازت ناهار می گرفتم.

سیما نفس عمیقی کشید و گفت:

- باز تو شروع کردی! اصلاً همین طوری دلم می خواست برات یه

لیوان آب پرتقال بخرم، هیچ چیزی هم نمی خوام درباره ی این یارو

بشنوم.

رویا خندید و گفت:

- حرص نخور، پنهون کاری هم نکن، با این حرف ها نمی تونی منو

گول بزنی. قیافه ات داد می زنه که از کنجکاوای داری می میری. پس

گوش کن، جناب آقای به آیین، تنها فرزند یه خانواده ی سوپر میلیاردر

شمال شهر نشینه، باباش کارخونه ی نساجی داره، توی کار صادرات و

واردات هم هست و خلاصه پولش از پارو بالامی ره. از قیافه و رفتارش

هم که لازم نیست چیزی بگم چون خودت دیدی، بیست و نه سالشه، با

مدرک مهندسی مکانیک وارد دوره ی خلبانی شده، چند سال به عنوان

کمک خلبان کار کرده، پارسال اونو فرستادن یه ماموریت آموزشی توی

آلمان گذرونده و دوره ی تکمیلی رو تموم کرده و برگشته سر کارش و

حالا هم در خدمت شماسه.